

که چنین دیده‌ام از عشق خواب	را شبیه و آدینه یکیست
در شب تیره تر از پر غراب <sup>۱</sup>	ورم سرختر از چشم خروس
عشق آن نرگس مست پر خواب	بر دیده من خواب حرام
که مرا عشق بستده است عذاب <sup>۲</sup>	تهدید عذابم مکنید
که جهان سایه ابرست و سراب <sup>۳</sup>	خورد غم کار جهان

### پاییز

کشاده درو هر دلی را دری	کن بدان باغ دلبر که بود
بهر گام او نوده عنبری	بر سوی او خرمن لاله بی
بسر هر یکی را بدیع افسری	هر درختی چو یک خسروی
بفرمان هر خسروی لشکری	مان هر افسری ملکتی <sup>۴</sup>
نبینی کنون افسری بر سری	ی مهری لشکر مهرگان <sup>۵</sup>
بیاریخت چون دلبری زیوری	بار از زمره همی بسر درخت

۱. غراب : زاغ ، کلاغ.

۲. بستده بودن : کافی بودن.

۳. سراب : تلالو آب تما در بیابان ، آنچه از دور در بیابان آب ماند ، زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور آب میماند.

۴. ملکت : ملک. آنچه در قبضه تصرف کسی باشد

۵. مهرگان : جشن روز شازدهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز.

زهی! من غلام چنین زر گری!  
در آرد بکافور گون چادری  
ندانم که آراست بی آزی<sup>۲</sup>  
ندیدم ز'عتر بر او پیکری  
پدید آمد از هر سویش اختری

حزیران<sup>۱</sup> زمرّد همی زر کند  
هما کنون خزان بیثی از شرم سر  
بیاغ اندر از میوه چندین بتان  
درخت آنکهی کاسمان گونه بود  
کنون کاسمان رنگ او باز خواست

### زلف دلبر

که در پناه مهی که در جوار<sup>۴</sup> گلی  
ورد در جوار گلی چون خار دل چه خلی<sup>۵</sup>  
دل را همی گسلی و ز دل نمی گسلی  
از جنس زهره نه ای بازهره متهلی  
درعی<sup>۷</sup> ز مشک سیه پر حلقه ز آن قبلی<sup>۸</sup>

ای زلف دلبر من دلپندودل گسلی<sup>۱</sup>  
گرد پناه مهی چون چرخ بد چه گسلی  
بر گل همی گذری بر مه همی سپری  
از اصل لاله نه ای بر لاله معتکفی<sup>۶</sup>  
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی

۱- حزیران : ماه نهم از سال سریانی .

۲- آزی : نام عم یا پدرا بر اھیم پیغامبر .

۳- دل گسل : دل شکفته ، دلازار .

۴- جوار : همایگی .

۵- خلیدن : فرورفتن ، نیش زدن ، گزیدن ، فروردن .

۶- معتکف : گوشه گیرنده ، گوشه نشین .

۷- درع : زره .

۸- از آن قبل : از آن سبب ، بدان تروی ، بدان علت .

آسایش نظری آرایش قمری      پیرایه شگری همسایه عسلی  
 گرچه بریده سری بی نقص و بی آلمی      ورچه شکسته تنی بی عیب و بی خللی  
 بر نام تست غزل در کام تست طرب      هم حجت طربی هم حاجت غزلی  
 همراه جان ودلی وز جان ودل عروسی      هم رنگ مشک و شبی و ز مشک و شب بدلی  
 کردی تو قصد دلم وز بیدلی خجلم      گر قصد جان بکنی از من بدل بچلی<sup>۱</sup>

## ب

همه شراب بیاد بنفشه باید خورد      که مرا ز خطر یاریاد گارش دست  
 چه کس بُرد که درین روز گارمی نخورد      بدین خوشی و لطیفی که روز گارش دست  
 طرب زیاده و معشوق و باغ و گل خیزد      طرب گزین تو که هنگام هر چهار شد دست

ظم روان ز آب روان سینه را بهست      شعر روان ز جان و روان گداخته است  
 نادان چه داند آنکه سخندان بگناه نظم      جانرا گداخته است و از آن شعر سلخته است

## ص

قدر مردم سفر پدید کند      خانه خویش مرد را بند دست

۱- بجل : حلال کرده ، آمرزیده ، معفو ، بخشیده شد

۲- مردم : آدمی ، انسان-

تا بسنگ اندرون بود گوهر

کس نداند که قیمتش چندست

### قلم

دوات ای پسر آلت دولتست

بدو دولت بُندُ را رام کن

دوات از قلم نامداری گرفت

قلم گیر و نام از قلم وام کن

### پیری

همه از عشق زندگانی خویش

دوست می داشتم جوانی را

پیری آمد، وزو بتر بجهان

دشمنی نیست زندگانی را

### ترانها

چون گردش آسمان نگر خواه منست

دیدم رخ او که بر زمین ماه منست

وصلش که بر راه عشق هم راه منست

تأثیر دعا های سحر گاه منست



زلفیست ترا که عاشقی زاید ازو

حسنی است ترا که طبع بگشاید ازو

روی بیست ترا که روح بفزاید ازو

دانی که مرا چه آرزو آید ازو؟...



چندان ز فراق در زیانم که می پرس

چندان ز غمت بسوخت جانم که می پرس!

چندان بگریست دیدگانم که می پرس

گفتی که چگونه ای؟ چنانم که می پرس!

## ۵۲ - جلی

( بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جبلی )

اورا بسبب اتساب به ناحیه جبل غرجستان « جبلی » یعنی « کوهی » می گفتند. در علوم زمان خاصه علوم ادبی متبحر بود و زندقانی را در مدح سلاطین غوری و خوارزمی و سلجوقی و غزنوی می گذارند تا در سال ۵۵۵ هجری ( ۱۱۶۰ میلادی ) در گذشت . وی از جمله پیشروان بزرگ تغییر سبک سخن در نیمه اول قرن ششم هجری ( نیمه اول قرن دوازدهم میلادی ) و از کسانیست که در سخن او شعر بلهجه عمومی اهل ادب و قلم که آمیزش فراوانی بلزبان عربی حاصل کرده بود نزدیک شد. جبلی در قصیده های خود که غالباً وقف بر مدایح سلاطین و امراست بکلام آراسته مصنوع و افزودن پیرایه های لفظی بر زیورهای معنوی توجه داشت و در غزل های خوش جانب لطافت مضامین و ابتکار معانی و بیان احساسات متنوع را رعایت می کرد، و در انواع دیگر شعر از ترجیع و ترکیب و مسقط و ترانه نیز استاد بود . ( تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ ص ۶۵۰-۶۵۶ ).

آبر

چه جر هست<sup>۱</sup> آن بر آورده سراز در بای موج افکن  
بکوه آندر دمان<sup>۲</sup> آتش، بیحر اندر کشان دامن

۱- جرم : تن، جثه، جسم سماوی و سفلی.

۲- دمان : دمنده، حمله کننده.

رخ گردون ز لَوْن<sup>۱</sup> او بعنبر گشته آلوده  
 دل هامون ز اشك او بگو هر گشته آبستن  
 گهی از صُنْع<sup>۲</sup> او گردد نهفته شاخ در لَوْلُو<sup>۳</sup>  
 گهی از سعی او گردد سرشته خاك با لادن<sup>۴</sup>  
 بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه  
 یخندد گرم بی شادی بگریسد زار بی شیون  
 گهی باشد چو بر طرف زُمرُود<sup>۵</sup> بیخته عنبر  
 گهی باشد چو بر لوح خُماهن<sup>۶</sup> ریخته چندان<sup>۷</sup>  
 زمین آرای و گردون سای و دود اندام و آتش دل  
 شبه دیدار<sup>۸</sup> و گوهر بار و میتا پوش و دیبا تن  
 ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده<sup>۹</sup> کون رایت<sup>۹</sup>  
 ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه کون جوشن

۱- لَوْن . رنگ ، گونه.

۲- صُنْع : صنعت ، کار.

۳- لَوْلُو : نوعی از خوشبوها ، نوعی گل است.

۴- یختن : الك کردن ، غریبال کردن ، چیزی را از مویز بیرون کردن.

۵- خُماهن : سنگی سخت و تیره رنگ مایل سرخی.

۶- چندان : صندل.

۷- دیدار : رؤیت ، ملاقات ، روی و رخساره.

۸- بیجاده : لعل ، سنگی شبیه بیاقوت.

۹- رایت : درفش ، علم.

گهی با بحر همخانه گهی با باد هم پیشه  
 گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن<sup>۱</sup>  
 بشوید چهره نسرین بتابد طره<sup>۲</sup> سنبل  
 ببندد دیده نرگس بگذرد جامه<sup>۳</sup> سوسن  
 چو روی مردم ظالم جهان از جسم او تیره  
 چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

### زلف پریده

زیرا که همه قصد بلای دل ما کرد	آنکس که سر زلف تو ببرد خطا کرد
تا شهر پر از فتنه و آشوب و بلا کرد	زلفین پر از تاب و خم و بند نو ببرد
یکباره چنین با من بیچاره چرا کرد	چون بود ز حال دل مسکین من آگاه
بازار ترا در صف عشاق روا <sup>۴</sup> کرد	ای شمس آفاق بریده سر زلفت
بخت و دل و پشتم دُرّم و ننگ و دو تا کرد	عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم
من هیچ ندانم که دل من چه خطا کرد	ایزد دل من کرد بعشق تو گرفتار
حکیمست که بر مملکت العرش قضا کرد	با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت

\* ❖ \*

۱- برزن : کوی - کوچه.

۲- طره : هوی بافته ، کب سوی تاسدار، زلف.

۳- روا : بار و بوق ، رائج.

۴- مملکت العرش : مراد خالق است.

## روز یار

کیتی بهشت وارشد از روز کار گل  
 شدز اغ چون عطارد در باغ سوخته  
 گل جامه چاک زد چو بشد نر کس از چمن  
 گرخواستار باده بود طبع ما رواست  
 وز خانه گر کنیم کناره کنون سزاست  
 در بوستان کنیم بدیدار دوستان  
 اکنون که روز کار جوانی بکام ماست  
 در باغ بشکفید رخ چون نگار گل  
 تا شدیدید چهره خورشید وار گل  
 گویی بشد ز فرقت نر کس قرار گل  
 زیرا که بلبلیست کنون خواستار گل  
 زیرا که جای مانسزد جز کنار گل  
 تنها فسدای باده و جانها نثار گل  
 نتوان گذاشت جز بطرب روز کار گل

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم  
 تا ماه بر نیامد<sup>۲</sup> و پروین فرو نشد<sup>۳</sup>  
 دل آسمان ماه قدح گیر ساختم  
 هر چند کاو باول شب مست گشته بود  
 هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من  
 کافاق را ز مشغله<sup>۱</sup> پر جوش داشتم  
 پروین بدست و ماه در آغوش داشتم  
 جان بوستان سرو قباپوش داشتم  
 من بر نشاط او همه شب هوش داشتم  
 با آن نگار زهره بنا گوش داشتم

۱- مشغله : شور و غوغا.

۲- بر آمدن : طلوع کردن ، بالا آمدن.

۳- فرو شدن : غروب کردن. پایین آمدن.



## صیغه سخن

خیز تا جامه اندیشه زغم چاک ز نیم  
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم  
پای در دایره اهل خرابات نهیم  
گاه در میکده باده بطرب نوش کنیم  
هر کجا مفلس نایاک<sup>۲</sup> پدیدار شود  
در خرابات بشادی بنشینیم همه  
خیمه عیش و طرب بر سر افلاک ز نیم  
صحبت خلق زمانه همه بر خاک ز نیم  
دست در دامن آن لعبت چالاک ز نیم  
گاه در مصطبه<sup>۱</sup> جامه ز هوس چاک ز نیم  
چنگ در صحبت آن مفلس نایاک ز نیم  
بصبر و حی رَه عَشاقِ طربناک ز نیم

شب دراز چو من بر فلک نظاره کنم  
نظاره گاه جهانی شوم هر آنگاهی  
گاهی چو فرگس زانده سرافکنم در پیش  
غریب وار نشینم بگوشه بی تنها  
ز روی زرد و دم سر دوسینه پردرد  
چو طاقتم برسد<sup>۳</sup> گویم از عنا<sup>۴</sup> یارب  
ز اشک دیده فلک وار پرستاره کنم  
که سر بر آرم و بر آسمان نظاره کنم  
گاهی چو گل زغم عشق جامه پاره کنم  
باختیار ز خلق جهان کناره کنم  
همه نهان دل خویش آشکاره کنم  
چه حیلده سازم و با عاشقی چه چاره کنم؟

۱- مصطبه : دکان مانندای که بر آن نشینند . محل اجتماع مردمان . در پارسی بمعنی

مینخانه و میکده و خرابات نیز بکار می رود و در بیت مزبور بهمین معنیست

۲- نایاک : بی باک ، متهور ، ترس .

۳- رسیدن : تمام شدن ، باخر رسیدن .

۴- عنا : رنج ، زحمت ، مشقت .

ای بر خط زمانه جافی<sup>۱</sup> نهاده سر  
 زهرش چشیده‌ای و فسونش شنیده‌ای  
 چون با توساز کار نخواهد شدن جهان  
 بنشین بشاد کاهی و خط بز زمانه کنش<sup>۲</sup>  
 جز صوت زیر هشتون و جز جام می مچش  
 پیش آرزو عسرت و بگذار<sup>۳</sup> عر خوش

### دام هوان<sup>۴</sup>

ای دل سوی عیش و طرب و کام چه کردی  
 در بادیه<sup>۵</sup> عاشقی و مهر چه پویی  
 امروز که پخته شدی از دور زمانه  
 آمد گه آرام تو در صومعه اکنون  
 وی تن سری رطل و قدح و جام چه کردی  
 در دایره خرمی و کام چه کردی  
 چون شیفتگان<sup>۶</sup> گرد می خام چه کردی  
 اندر صف خوبان دلارام چه کردی  
 در کوی هوا<sup>۷</sup> دام هوانست نهاده  
 بیهوده به پیرامن آن دام چه کردی

۱- جافی : جفاکار ، ظالم.

۲- خط کشیدن بر چیزی : باطل کردن و نابود کردن انگاشتن آنست.

۳- بگذار : بسربر ، بگذاران.

۴- هوان : آهون ، آهستگی ، نرمی ، خواری.

۵- بادیه : بیابان.

۶- شیفته : پریشان ، سرگشته ، حیران ، دیوانه.

۷- هوا : هوس ، آرزو ، خواهش نفسانی.

فر

چون بود دماغ پر ز هستی ما را      وز باده کبر بود مستی ما را  
عشق تو در آورد پیستی ما را      برهاند ز خویشتن پرستی ما را

\*\*\*

هر عهد که با من آن بت دلبر بست      همچون سر زلف خویش آنرا بشکست  
جانی دارم کنون و آنرا پیوست<sup>۱</sup>      در جستن او نهاده ام بر کف دست

\*\*\*

که جسرت روز کار فرسوده خوریم      که اندوه کارهای نابوده خوریم  
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم      آن به که زمانی می آسوده<sup>۲</sup> خوریم

\*\*\*

در عشق تو ای شمس<sup>۳</sup> خوبان زمین      هستیم من و بلبل بیچاره قرین  
او در قفسی ز هجر گل مانده حزین      من در هوسی ز درد دل گشته چنین

\*\*\*

گر شب نهر گیسوی سیاهت بودی      گرمه نه چو ابروی دوتاht بودی  
بس غم که درین دل من ای ماه امشب      بی زلف و رخ چون شب و ماهت بودی

۱- پیوست : همواره ، پیوسته ، همیشه.

۲- می آسوده : می آرام گرفته و نه نشین شده و صافی گشته.

## ۵۳ - حسن غزنوی

( اشرف الدین ابو محمد حسن بن محمد حسینی غزنوی )

سید حسن غزنوی معروف به اشرف از فصیح‌های بزرگ قرن ششم هجری ( قرن دوازدهم میلادی ) است. وی با چندتن از شاهان دوره دوم غزنوی و از آن جمله بهرامشاه ( ۵۱۱ - ۵۵۲ هجری = ۱۱۱۷ - ۱۱۵۷ میلادی ) معاصر و از عالمان و واعظان بزرگ عهد خود بود. در اواخر عمر سفری بخراسان و عراق و بغداد کرد و چندتن از سلاجقه عراق را مدح گفت و در بازگشت بمولد خود، در خراسان سال ۵۵۶ هجری ( ۱۱۶۱ میلادی ) در گذشت. کلام سید سخته و استوارست و او با زایشهای لفظی و آوردن ردیف در غزلها و قصاید خوش برداشتن ترکیبات تازه مخصوص بسیار متمایل بود. کلامش غالباً ساده و خالی از تعقید و ابهامست و روش شاعران خراسان در صراحت اندیشه و سخن، در او اثر خود را حفظ کرده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود بمقدمه دیوان سید حسن غزنوی بتصحیح آقای مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۸ شمسی ( ۱۹۴۹ میلادی )، و تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۵۸۶ - ۵۹۸.

### بامداد پگاه

وقت آنست که مه آن طرب از سر گیرند  
طَرَبْ شَبِذِ رِخِ رُو ز هَمی بر گیرند

۱- طرب : شادمانی ، سرور.

۲- طَرَبْ : گیسوی تاب داده ، زلف ، موی بافته .

مطربان را و ندیمان را آواز دهند<sup>۱</sup>      تاسماعی<sup>۲</sup> خوش و عیشی بتوا<sup>۳</sup> در گیرند  
 راویان<sup>۴</sup> هر نفسی تهنیتی نو خوانند      مطربان هر گرتی<sup>۵</sup> پرده<sup>۶</sup> دیگر گیرند  
 سر فریاد نداریم، پگاهست<sup>۷</sup> هنوز      يك دوا بریشم باید که فرائر گیرند  
 ساقیان گرم در آرند شراب کلکون      که نسیمش ز دم خرم مجمر<sup>۸</sup> گیرند  
 بزم و آقازه ترا ز رود<sup>۹</sup> رضوان دارند      باده را چاشنی از چشمه<sup>۱۰</sup> کوثر<sup>۱۰</sup> گیرند  
 دوستان نیز حریفانه در آیند بکار      وقت را يك دم بی مشغله<sup>۱۱</sup> در بر گیرند  
 رنگ در ساغر این باده<sup>۱۲</sup> احمر دارند      سنگ در شیشه<sup>۱۳</sup> این قبه<sup>۱۲</sup> اخضر<sup>۱۲</sup> گیرند

۱- آواز دادن : آوادادن ، خواندن و نامیدن ، در عرف پارسی گویان امروز صدا کردن.

۲- تسماع : سرود ، نغمه ، رقص.

۳- بتوا : شایسته ، باساز و برگ .

۴- راوی : روایت کننده. آنکه شعر شاعری را از بر بخواند.

۵- گرت : منخف گرت یعنی مرتبه ، دفعه.

۶- پرده : آهنگ ، مقام موسیقی .

۷- پگاه : زود، مقابل بیگاه چنانکه در بامداد پگاه، و مجازاً بمعنی بامداد.

۸- مجمر : آتشدان.

۹- روضه رضوان : رضوان نام فرشته ییست که در بان بهشت و موکل بر آنست . روضه رضوان یعنی بهشت.

۱۰- کوثر : نام جویی در بهشت ، چشمه یی در بهشت.

۱۱- مشغله : کار و شغل ، شور و غوغا .

۱۲- قبه اخضر: مراد فلک است.

۱۳- سنگ در... کرون ، بجای سنگ در... افگندن بکار رفته است.

ترك این گنبد نه پوشش کردن گویند  
گم این خانه بی روزن بی در گیرند  
گویی امیدز چو گان فلک بر بایند  
توشه عمر زدوران جهان بر گیرند

## دید نان

خدای عز و جل داد بنده را درس  
دو دید گان گرامی بسان شمس و قمر  
مطیع داردشان سر چنانکه سر راتن  
عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر  
دو آندهم چو دو پیکر، یکی شوند بعزم  
دو آندهم چو دو فرقد<sup>۳</sup>، یکی کنند نظر  
چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن  
چو چرخ ساکن در رؤیت و اسیر سفر  
چو خالک نقش پذیر و چو آب عکس نمای  
چو نار نیز رو و همچو باد نیز خبر  
همی روند چو آب در چو آبشان بی پای  
همی برند چو باد و چو بادشان بی پر  
دو خورد لیکن دانا تر از هزار بزرگ  
دو جزع<sup>۵</sup> لیکن زیبا تر از هزار گهر  
چو آفتاب فروشد<sup>۶</sup> فروشدن<sup>۷</sup> گیرند  
که دیدن رگس کور است خوی نیل و فر  
قمر بچرخ بود، نور بر زمین و بعکس  
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

۱- گنبد نه پوشش : مراد نه فلک است ، هفت فلک سیاره باضافه فلک الافلاک و فلک زمین یعنی فلک مادون قمر.

۲- کم گرفتن : التفات نکردن ، توجه و اعتنا نداشتن.

۳- دو فرقد : فرقدین یا فرقدان نام دو ستاره است نزدیک قطب.

۴- نار : آتش .

۵- جزع : شبه ، بیسهیمانی.

۶- فروشدن : غروب کردن ، پایین آمدن .

۷- فروشدن : برای چشم بمعنی فروخفتن و بهم آمدن پلکهاست .

صفای<sup>۱</sup> آینه دارد هر دو و مَرَّها  
 دور هیرند جهان بین و خویشش بین نه  
 پیش هر يك هم چون دوشانه زیر زبر  
 خود آنکه هست چنین رهبر اوست بی رهبر  
 عجب که از سیاهی تا بد آفتابِ بَصْر  
 کشان ز خوبی تختت و ز خیال افسر  
 در پیکرست در ایشان نشسته چون دو فلک

## آرام دل

آرام دل مرا بخوانید  
 آوازه عشق من شنیدید  
 از دور درو نگاه کردن  
 از دیده و جان و از دل و تن  
 ای خوبان او چو آفتابست  
 عشق اندم و حسرتست و خواری  
 بر مردم چشم<sup>۲</sup> من نشانید  
 اندازه حسن او بدانید  
 انصاف دهید ، کی توانید؟  
 این خدمت<sup>۳</sup> من بدورسانید  
 در جمله<sup>۴</sup> شما باو چه مانید؟<sup>۵</sup>  
 عاشق مشوید اگر توانید



۱- صفا : صفوت ، روشنی ، جلا ، بی آمیزی.

۲- مردم چشم : سیاهی چشم ، مردمک چشم.

۳- خدمت : احترام ، سلام ، ستایش ، طاعت .

۴- در جمله : فی الجملة ، از همه وجوه .

۵- مانستن ، شبیه بودن ، مانند بودن ، مانند بودن.

گر شمع تویی ز حمت پروانه بماند  
 از باد لبهای تو گردل بشود مست  
 خون گشته دلی از خود آویخته در  
 ای گنج روان در دل ویران کثمت جای  
 افسانه عشق تو شدم ، آه و درینجا  
 روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد  
 خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند  
 در سلسله زلف تو دیوانه بماند  
 هرتار که از فرق تو در شاهه بماند  
 تا بو که<sup>۱</sup> مگر گنج بو برانه بماند  
 ترسم که نمازم من و ، افسانه بماند  
 بالله که برو صد جان شکرانه بماند

و

آرام که دل خم مویت دیدم  
 سبحان الله<sup>۲</sup> هیچ ندانم امروز  
 بینایی دیده خاک کویت دیدم  
 تاروی که دیدم که رویت دیدم

\*\*\*

رفتم و گرانی<sup>۳</sup> ز وصال بردیم  
 تا مونس هر دو یادگاری باشد  
 در دیده نمونه جمالت بردیم  
 دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

\*\*\*

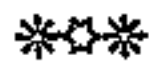
۱- بو که : بُود که ، ممکن است ، شاید که .

۲- سبحان الله : منزّه است خدای ، پاکست خدای ، ترکیبی است که در مورد تحسین  
 و تعجب بکار می رود.

۳- گرانی : سنگینی و ثقل ، گرانی بردن : رفع زحمت کردن.



زان جان که نداشت هیچ سودم توبهی  
زان دل که فرو گذاشت زودم توبهی  
زان دیده که روی تو نمودم توبهی  
دیدم همه را و آزمودم ، توبهی



یکچند نهان سوی دلارام شدیم  
واکنون بمیان جفت می و جام شدیم  
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست  
اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم



## ۵۴ - قوامی رازی

( شرف الشعرا بدرالدین خباز )

وی از شاعران معروف شیعی مذهب قرن ششم هجری ( قرن دوازدهم میلادی ) است که در خدمت رجال و خاندانهای بزرگ شاعری عراق بسر میبرد. وفاتش در اواسط قرن ششم و پیش از سال ۵۶۰ هجری ( = ۱۱۶۴ میلادی ) اتفاق افتاد. علاوه بر مناقب و مرثیاتی خاندان رسالت که قوامی بذکر آنها شهرت داشته، آزوی قصائد متوسطی در مدح و زهد و وعظ باقی مانده است. غزلهای عاشقانه شیرین و مطبوعش در میان معاصران وی قابل توجه بنظر میآید. درباره او رجوع شود بمقدمه دیوان قوامی چاپ آقای محدث، تهران ۱۳۳۴. و تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۶۹۵-۶۹۷.

### پیری

نماندست در چشم من روشنایی	که افتاد بسا پیریم آشنایی
ز پیری چرا گشت تاریک چشم	اگر آشنایی بود روشنایی
بهار جوانی فروریزد از هم	چو سرمای پیری کند بی نوایی
جوانی و زیبائیم رفت و آمد	ضعیفی و پیری و بی دست و پائی
ز ملک جوانی بیپیری رسیدم	بود پاسبانی پس از پادشایی
بسروز جوانی نکردیم طاعت	که می داشت بازار قوت روایی

بیبرانه سر توبه و طاعتِ ما  
 نخواهد مرا آن نگارین که کردی  
 برین تا امید می ناله کردم  
 خیال جوانی بگذر بن آمد  
 چو طاوس در کله جلوه سازی  
 بمهر دل و جان در آویختم زو  
 زبانِ عتاب<sup>۴</sup> اندر و برگشادم  
 بر قتی<sup>۵</sup> و، تا رفته ای هیچ روزی  
 چنین کی کند دوست بادوست هرگز؟  
 ندانستم قدر و قیمت بوقتی  
 عزیزا برم ز آن سبب خوار بودی  
 چنان رفتی از پیش چشم که گفتمی

ز بیچارگی دان نه از پارسایی  
 بر آینه دل ز من غم زدایی  
 مرا گفت بسرا که خوش می سرایی  
 چو شاهِ فلک<sup>۱</sup> بر سرِ سما<sup>۲</sup>ی  
 چو معشوق در هودج<sup>۳</sup> دلربایی  
 چو عاشق بمعشوق روز جدایی  
 که آخربگو تا کی این بیوفایی!  
 نگفتمی که چونی؟ چه کردی؟ کجایی؟  
 نه اهل وفایی که مرد جفایی!  
 که بود از توام خوبی و خوش لقایی  
 که پنداشتم تا قیامت مرایی  
 ز برق بصر عکس شمس الضحایی<sup>۵</sup>

۱- مراد از شاه فلک خورشید است.

۲- سریر : تخت ؛ سما : آسمان.

۳- هودج : کجاوه ، عماری.

۴- عتاب : سرزنش ، ملامت.

۵- ضحی : چاشتگاه ، چاشتگاه فراخ ، وقتی از روز که آفتاب تمام برآمده باشد

شمس الضحی یعنی آفتاب چاشتگاه که نیک درخشنده و روشنست.

ترا کی توان داشت در خانه جان  
 گه رنگ بر موی چون پرزانی  
 اگر چه مُفَرَّج<sup>۱</sup> نه‌ای، جان فروزی  
 همایون بنایی، مبارک درختی،  
 بکوی تو چون رهنشینان بره‌بر  
 که از رُوزنِ عمر یادِ هوایی  
 گه سایه بر سر چو فرهمایی  
 و گر چه مُفَرَّج<sup>۲</sup> نه‌ای، دلکشایی  
 نکو گوهری، بِلَعَجَب<sup>۳</sup> کیمیایی  
 همی چشم دارم که تا گه در آیی...

دل عاشق ز بیم جان ترسد  
 چه با کست از بلاها عاشقانرا  
 بعشق از جان تقرب کرده عاشق  
 جفا کش وقت رنج از غم تنالد  
 کی اندیشد ز دل آنرا که دل نیست  
 قوامی را که جان بازیست در عشق  
 همه آفاق دانند این که خشتی  
 گرش کار افتد از سلطان ترسد  
 که نوح از آفت طوفان ترسد  
 چو اسمعیل از قریان ترسد  
 مبارز روز جنگ از جان ترسد  
 ز دریا مرد کشتیان ترسد  
 ز رنج فرقت جانان ترسد  
 که در آب افتد از باران ترسد

\*~\*~\*

۱- مفَرَّج : کسی که اندوهر را از دل دور کند.

۲- مفَرَّج : داروی مقوی قلب .

۳- بِلَعَجَب : شگفت‌انگیز (= ابوالعجب).

## شاهین عشق

لشکر کشید عشق و مراد در میان گرفت  
 اندر زبان خلق فتادم زدست عشق  
 جاننا غلام عشق تو کشتم بر ایگان  
 آزاد و پادشاه تن خویشم ای نگار  
 نالنده گشت بلبل عشقم که مر ترا  
 با آفتاب و ماه و ستاره است آسمان  
 ایمن نشسته بودم در کنج عاقبت  
 از گوشه یی برآمد ازین شوخ دلبری  
 باز شکارجوی، قوامی، ندیده ای؟  
 خواهند مردمانم ازین در زبان گرفت<sup>۱</sup>  
 تا بایدم بلا به در این و آن گرفت  
 می بایدت مرا بعنایت عنان گرفت  
 آخر مرا بینده همی بر توان گرفت<sup>۲</sup>  
 طاوس حسن بر سر سر و آشیان گرفت  
 گویی که تسخت بر رخ تو آسمان گرفت  
 آمد بلای عشق و مرا تا گهان گرفت  
 بر بود دل زدستم و پای از میان گرفت  
 شاهین عشق کبک دلت را چنان گرفت!



۱- در زبان گرفتن : ملامت کردن ، دهان بدهان گرداندن خبری و شایعه یی.

۲- بر گرفتن : پنداشتن، تصور کردن، پذیرفتن.

۳- «ازین» در مقام اشاره توأم با تعجب بکار رفته و در دیوان قوامی چند بار آمده است. سعدی گوید:

## ۵۵ - سوزنی

(شمس‌الدین محمدبن علی سمرقندی)

سوزنی از نژاد مسلمان فارسی صحابی معروف، و مداح ارسلان خان محمد پادشاه ایلیک‌خانی ماوراءالنهر (۴۹۵-۵۲۴ هجری = ۱۱۰۱-۱۱۲۹ میلادی) و فرزندش محمود خواهرزاده و جانشین سنجر بود. وفاتش بسال ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی واقع شد. وی شاعری بد زبان و هجا پرداز بود که در هجو معانی خاص ابداع می‌کرد و مضامین بدیع می‌یافت. سخنی سهل و بیانی صریح و فصیح دارد. در اواخر حیات از بدزبانیهای خود بتنگ آمد و اشعاری شیوا در استغفار پرداخت که زباتر دست، (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۳۴-۳۴۴؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲ ص ۶۲۲-۶۲۶).

### استغفار

ز هر بدی که تودانی هزار چندانم	مرانداندر آن گونه کس که من دانم
باشکار بدم در نهان ز بد بترم	خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
نن منست چو سلطان معصیت فرمای	من از قیاس غلام و مطیع سلطانم
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک	من این نپهره <sup>۱</sup> تن خویش را بفرمانم <sup>۲</sup>

۱- نپهره: بیهوده، هر چیز قلب و ناسره، دون و فرومایه.

۲- فرمان بودن: مطیع بودن، فرمانبردار بودن.

مرا تماقد<sup>۱</sup> روزی هوای<sup>۲</sup> دامن گیر  
 بیک صغیره<sup>۳</sup> مرارهنمای شیطان بود  
 هواست دانه و من دانه چین و هاویه<sup>۴</sup> دام  
 هوا تماقد<sup>۵</sup> تا ساعتی به حضرت تو  
 هوا بمن بر دلال<sup>۶</sup> معصیت گشتست  
 بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من  
 اگر بسنجم خود را از یک و بد امروز  
 متم پیله<sup>۷</sup> نیکی از یک سپندان<sup>۸</sup> کم  
 چه مایه<sup>۹</sup> بندستندان<sup>۱۰</sup> دلم<sup>۱۱</sup> ترا ملکا

۱- تماقد: نهاد، نگنارد، رها نکند.

۲- هوا: هوس، آرزو، خواهش دل.

۳- مراد از صغیره گناه صغیره است یعنی گناهی که خداوند از آن میگذرد و میبخشد.

۴- مراد از کبیره گناه کبیره است یعنی گناه بزرگ و خطای عظیم.

۵- هاویه: دوزخ، جهنم، جحیم. قدما آنرا بمعنی طبقه هفتم از دوزخ نیز میدانستند.

۶- بر آن نهم: یعنی بر آن میزان و مرتبه قرار دهم.

۷- میزان: ترازو. مراد آن ترازوست که خطا و صواب خلایق بدان سنجند.

۸- پله: کفه، کفه ترازو.

۹- سپندان: سپند، دانه گیاهی که آنرا برای رفع چشم زخم بر آتش نهند.

۱۰- چه مایه: چقدر، چه اندازه.

۱۱- سندان دل: سخت دل، قسی القلب، سنگین دل.

بترك شر و بائيان<sup>۱</sup> خیردار<sup>۲</sup> مرا  
 گنه بنسیان<sup>۳</sup> آرند بشدگان عزیز  
 بحق دین مسلمانی ای مسلمانان  
 رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است  
 فلان و بهمان گویی که توبه یافته اند  
 بزهد سلمان<sup>۴</sup> بدر رسان مرا ملکا  
 بفضل خویش مسلمان زیان<sup>۵</sup> مرا یارب  
 همه مخالف اهرست ترك و ائیانم  
 من از گناه نیارم بود ز نیانم  
 که چون بخود نگرم نیک بدمسلمانم  
 برین حدیث اگر تائبست<sup>۶</sup> من آنم  
 چه مانعت مرا ، من فلان و بهمانم  
 چو یاقتم<sup>۷</sup> ز پدر کز نژاد سلمانم  
 بری مکن ز مسلمانی اربری جانم

### سرایِ فهم

درین جهان که سرای غمست و تاسه<sup>۱</sup> و تاب<sup>۲</sup>  
 خراب عالم و ما چغدوار<sup>۳</sup> ازین نه عجب  
 بخواب غفلت خفتیم و خورده شربت جهل  
 بحر ص خواسته و رزیم تا شود بر ما  
 چرک کاسه بر سر آسیم و تیره دل چو سراب  
 عجب از آنکه نمائند چغد را بخراب  
 که تاشدیم ز بیداد فتنه بی خور و خواب  
 و بال خواسته چون آنکه موی بر سنجاب

- ۱- ایتان : آوردن. ائیان خیر ؛ کلایک کردن.
- ۲- داشتن : در اینجا بمعنی وادار کردن بکاری است.
- ۳- «ب» در « بنسیان » معنی سببی و علی دارد .
- ۴- تائب : توبه کننده. پشیمان از گناه.
- ۵- یاقتم : دریافتن ، دانستن + فهمیدن ، درک کردن .
- ۶- زیان : امر از « زباییدن » بمعنی زنده نگاه داشتن و حیات بخشیدن. احیاء کردن.
- ۷- تاسه : اندوه ، ملالت ، اضطراب.
- ۸- تاب : رنج ، محنت ، مشقت ...



شَدِیم صیدِ معاصی<sup>۱</sup> چو کبک صیدِ عقاب  
عقاب طاعت ما باز مانده از پرواز

### شکسته زلفها

شکسته زلفا عهدِ وصال من مشکن  
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده متو  
چو سر و وعا خرامان بنزد من باز آئی  
بتی پر بر رخ و آهن دلی و بی رخ تو  
بمن نمای رخ و اندکی بمن دل ده<sup>۵</sup>  
چو زلف خورد مکن از بار هجر قامت من  
که آب و آتش من دوست داند از دشمن  
که ما سر و منی مشک زلف و سیم<sup>۶</sup> هلاک  
دلی پری زده<sup>۲</sup> کردار شیفته<sup>۳</sup> است و شمن<sup>۴</sup>  
که بایری زده دارند اندکی آهن

### هنر

هنر ز بی هنری به ، اگر چه مردِ هنر  
کسی که گوهر یا کیزه دارد و دانش  
خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن  
چو زرتو گوهر باشد عزیز خلق جهان  
خطر<sup>۷</sup> ندارد ، دارد هزار گونه خطر  
چه غم گشایش نبود گوهر و ندارد زر  
هم از هنر هنری را افزاید آب<sup>۲</sup> و خطر  
جهان بگیرد روزی بدانش و بهنر

۱- معاصی : گناهان ، جمع معصیت .

۲- پری زده : دیوانه ، جن زده ، مسحور .

۳- شیفته : حیران ، آشفته ، دیوانه .

۴- شمن : بت پرست . در اینجا ظاهراً بمعنی مترادف با شیفته بکار رفته است .

۵- دل دادن : جرأت دادن ، جسارت دادن .

۶- خطر : اهمیت ، بزرگی .

۷- آب : رونق و رواج ، فرو و شکوه ، آب روی .